

نواآوری خنده دار در تبلیغ

آن شب می خواستم درباره ی جایگاه و اهمیت ولایت برای مردم در مسجد صحبت کنم.

روی منبر تسبیح چوبی دانه درشت هزار تایی را از جیب بغل لباده در آوردم و دین را به آن تشبیه کردم، هر دانه ای را با سر انگشت هایم می گرفتم و نامی بر آن می گذاشتم و در وصف جایگاه و ضرورتش در دین سخن می راندم. دانه ی توحید، دانه ی جهاد، دانه ی حج، دانه ی زکوة و انفاق و ... می خواستم به مردم بفهمانم که نقش ولایت نسبت به دیگر ارکان مثل نخ تسبیح است به دانه های آن که اگر نباشد چیزی جز از هم پاشیدگی و متلاشی شدن در کار نیست.

منبر به قسمت حساس خودش نزدیک می شد، طنین صدایم را بالاتر بردم تا مردم هم این حساسیت و اهمیت را بفهمند: (ولایت اما دانه ای در کنار بقیه ی دانه های تسبیح دین نیست! ولایت هم عرض جهاد و نماز و روزه و حج نیست! ولایت ستون دین است! ولایت نخ تسبیح است که اگر نباشد ما بقی دین از هم می پاشد، بی ولایت نماز و روزه نه تنها بالا نمی رود بلکه سقوط می کند، بی ولایت ...) زمان عملیات فرا رسیده بود، کلام در اوج کوبندگی و ضرب آهنگی، تسبیح در اوج رقص و حرکت، مردم در سکوت و توجه محض! وقتش رسیده بود که تیر خلاص را بزنم:

«اگر نخ تسبیح نباشد این دانه ها سقوط می کنند! هر کدام جایی زیر دست و پا گم می شوند، بی ارزش می شوند، دیگر کارکردی ندارند و ...»

باید در یک حرکت نخ تسبیح را می کشیدم به تیغ از وسط شکسته شده ای که لای سر رسیدم کار گذاشته بودم و سرش را بیرون داده بودم. ازصبح مدام تمرین کرده بودم که این حرکت را به گونه ای انجام بدهم که دانه های تسبیح جلوی چشم مردم از هم فرو بپاشند و مردم این سقوط و از هم پاشیدگی را با تمام وجود درک کنند. به این نتیجه رسیده بودم که با یک دست، وسط تسبیح را بگذارم زیر تیغ و با دست دیگر سر تسبیح را محکم بکشم به سمت بالا.

در این صورت اتفاقی که می خواستم می افتاد. مابقی دانه های ریخته نشده را هم خودم با استفاده از شوک و بهت مردم در عرض چند ثانیه بابد با دست بیرون می کشیدم و به سمت مردم پرت می کردم! نقشه گام به گام درست اجرا می شد! بی آنکه کسی بتواند از پایین منبر تیغ و حرکت دست مرا ببیند نخ را انداختم گل تیغ و با یک حرکت دانه های تسبیح را مثل دانه های باران در صحن مسجد پخش کردم و صدایم را به

اوج اوج خودش رساندم : (اگر ولایت نباشد ...)

مردم باید علی القاعده از این حرکت به فکر فرو می رفتند! چند تایی از پای منبری ها باید احسنت می گفتند و چند تایی هم باید زیر گریه می زدند! سبحان الله! الله اکبر! ما شاء الله! چیزی! خیر! هیچ کدام از این خبرها در کار نبود! مسجد به هم ریخت! یکی از وسط جمعیت داد زد : تسبیح حاج آقا پاره شد! تسبیح حاج آقا پاره شد! جماعت مثل مور و ملخ از دوش هم بال می رفتند تا دانه های تسبیح را جمع کنند! هر چه عزّ و جزّ کردم که عزیزان مهم نیست به ادامه ی منبر گوش کنید! فدای سرتان کسی گوشش بدهکار نبود! هر کسی چند تا دانه جمع می کرد با افتخار جلوی چشم بقیه بلند می شد و انگار که فتح الفتوحی را انجام داده باشد دانه های جمع شده را توی دست هایم می ریخت و دوباره رو به جمعیت سری تکان می داد و می رفت که بنشینند و باز همین که دانه ای پیدا می کرد دوباره بلند می شد و پای منبر می آمد کم مانده بود روی منبر بزنم زیر گریه! عملاً گند خورد به همه چیز! به من، به منبر و به نو آوری هایم! تا آخر دهه ای که به آن مسجد می رفتم هر شب چند تا دانه ی تسبیح می گذاشتند توی دست هایم! پیش خودم می گفتم ای کاش به جای نخ تسبیح ولایت را به ستون ساختمان تشبیه کرده بودم و آن ستون را بر سرشان خراب می کردم. همین

پ. ن : دو سه سالی ست که دیگر افتخار تبلیغ در ماه رمضان را ندارم. دلم را با همین خاطره های قدیمی خوش کرده ام. همین

منبع:

<http://vahh.ir/?p=331>